



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

دل را ز من بیوشی، یعنی که من ندانم
خط را کُنی مسلسل^(۱)، یعنی که من نخوانم

بر تخته خیالات آن را نه من نیشتم؟
چون سر دل ندانم کاندرا میانِ جانم؟

از آفتاب بیشم، ذراتِ روح پیشم
رقصان و ذکرگویان سویِ گهرفشانم^(۲)

گر نور خود نبودی، ذرات کی نمودی؟
ای ذره، چون گریزی از جذبۀ عیانم؟

پروانه وار عالم پَران به گردِ شمع
فریش می فرستم، پریش می ستانم

در خلوتست عشقی زین شرحِ شرحه شرحه
گر شرحِ عشق خواهی، پیشِ ویت نشانم

ور زآنکه در گمانی، نقشِ گمان ز من دان
زان نقشِ مُنکران را در قعر می کشانم

ور زآنکه در یقینی، دامِ یقین ز من بین
زان دامِ مُقبلان^(۳) را از کُفر می رهانم

ور درد و رنج داری، در من نظر کن از وی
کان تیرِ رنجِ نَجهد الا که از گمانم

ور رنج گشت راحت، در من نگر همان دم
می بین که آن نشانه‌ست از لطفِ بی‌نشانم

هر جا که این جمالست، داد و ستد حلالست
وانجا که ذوالجلالست من دم زدن نتانم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹

اندرین ره ترک کن طاق و طُرُنْب
تا قلاوزت نجنبد تو مَجُنْب

هر که او بی سر بجنبد دُم بُود
جُنْبشش چون جُنْبش کژدم بُود

کژرو و شب کور و زشت و زهرناک
پیشته او حَسَن اجسام پاک

سَر بکوب آن را که سِرَش این بُود
خُلُق و خوی مستمرش این بُود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۷

بس گُریزند از بلا سویِ بلا
بس جَهَند از مار، سویِ ارذها

حیله کرد انسان و حیله اش دام بود
آنکه جان پنداشت، خون آشام بود

در پِبست و دشمن اندر خانه بود
حیله فرعون، زین افسانه بود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نفس زنده سویِ مرگی می‌تند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

دیدۀ ما چون بسی علّت دروست
رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نِعَمَ الْعَوْضِ
یابی اندر دید او کلَّ غَرَضِ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳

چو آن عُمرِ عزیز آمد، چرا عشرت (۴) نمی‌سازی؟
چو آن استادِ جان آمد، چرا تخته نمی‌شویی (۵)؟

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۸۷

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۳

هست این ذرّاتِ جسمی ای مفید
پیش این خورشیدِ جسمانی پدید

هست ذرّاتِ خَوَاطِرِ (۶) و افْتِکَارِ (۷)
پیش خورشیدِ حقایق آشکار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گُسترد بهر ما بساط
که بگوئید از طریقِ انبساط

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

که درونِ سینه شرحت داده‌ایم
شرحِ اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟
چون شدی تو شرح جو و گدیه ساز؟^(۸)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵

از مقاماتِ تَبَتُّلٍ^(۹) تا فنا^(۱۰)
پایه پایه تا ملاقاتِ خدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳

به هر روزی دَرین خانه یکی حُجره نُوی یابی
تو یکتو^(۱۱) نیستی ای جان، تَقَحُّصِ^(۱۲) کُن که صد تویی^(۱۳)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۹

صد بار مُردم ای جان، وین را بیازمودم
چون بویِ تو بیامد، دیدم که زنده بودم

صد بار جانِ پِدا دم، وز پایِ دَرَفْتادم
بارِ دگر پِزادم، چون بانگِ تو شنوادم

تا روی تو بدیدم، از خویش نابدیدم
ای ساخته چو عیدم، وی سوخته چو عودم

دامیست در ضمیرم، تا بازِ عشق گیرم
آن بازِ بازگونه چون مرغِ دَرُربوادم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

در زمانه صاحبِ دامی بُود؟
همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۹

ای شعله‌هایِ گردان در سینه‌هایِ مردان
گردان به گردِ ماهت چون گنبدِ کبودم^(۱۴)

آن ساعتِ خجسته تو عهدها پیسته
من توبه‌ها شکسته، بودم چنانکه بودم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

باشد که آن شاهِ حَرون^(۱۵)، زان لطفِ از حدها برون
منسوخ گرداند کنون، آن رسمِ استِغْفار^(۱۶) را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۹

عقلم بپُرد از ره کز من رُسی تو در شه
چون سویِ عقل رفتم، عقلم نداشت سودم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۷

« حکایتِ شیخِ محمدِ سررزیِ غزنویِ قدسِ اللهِ سیره. »

زاهدی در غزنی، از دانش مزی
بُد محمد نام و کُنیت^(۱۷) سررزی

بود افطارش سرِ رز^(۱۸) هر شبی
هفت سال او دایم اندر مطلبی

بس عجایب دید از شاه وجود
لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سرِ گُهِ رفت آن از خویش سیر
گفت: بنما، یا فتادم من به زیر

گفت: نَامَد مَهَلتِ اَن مَكْرَمَتِ (۱۹)
ور فرو افتی، نمیری، نکشمت

او فرو افکند خود را از وِدَادِ (۲۰)
در میانِ عمقِ آبیِ اوفتاد

چون نَمُرد از نَكْسِ (۲۱)، آن جان‌سیرِ مَرَد
از فراقِ مرگ بر خود نوحه کرد

کین حیات او را چو مرگی می‌نمود
کار پیشش بازگونه گشته بود

موت را از غیب می‌کرد او کَدی (۲۲)
اِنَّ فِی مَوْتِی حَیَاتِی می‌زدی

همانا زندگانی من در مرگ من است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۷

گر بریزد خونِ من آن دوست‌رُو
پای‌کوبانِ جانِ برافشانم بر او

آزمودم مرگِ من در زندگی ست
چون رَهَمِ زینِ زندگی، پایندگی ست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۶

موت را چون زندگی قابل شده
با هلاکِ جانِ خود یکدل شده

سَیْف و خنجر چون علی، ریحانِ او
نرگس و نسرینِ عدویِ جانِ او

بانگ آمد: رُو ز صحرا سوی شهر
بانگِ طُرفه (۲۳) از وَرایِ سِرِّ و جَهْرِ (۲۴)

گفت: ای دانایِ رازم مو به مو
چه کنم در شهر از خدمت؟ بگو

گفت: خدمت آنکه بهرِ ذلِّ نَفْسِ (۲۵)
خویش را سازی تو چون عَبَّاسِ دَبَسِ

مدتی از اَغْنِیَا (۲۶) زَر می‌ستان
پس به درویشانِ مِسکینِ می‌رسان

خدمتت این ست تا یک چند گاه
گفت: سَمْعاً طَاعَةً ای جان‌پناه

ای پناه جانها می شنوم و اطاعت می کنم.

بس سؤال و بس جواب و ماَجِرَا
بُد میانِ زاهد و رَبِّ الْوَرَى (۲۷)

که زمین و آسمان پُر نور شد
در مقالات آن همه مذکور شد

لیک کوتاه کردم آن گفتار را
تا ننوشد (۲۸) هر خَسی اسرار را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۴۹

« رفتنِ آن شیخ در خانه امیری بهرِ کُدیهِ، روزی چهار بار به زنبیل به اشارتِ غیب، و عتاب
کردنِ امیر، او را بدانِ وقاحت و عذر گفتنِ او، امیر را.»

شیخ روزی چارِ کَرَّت (۲۹) چون فقیر
بهرِ کُدیهِ (۳۰) رفت در قصرِ امیر

در کَفَشِ زنبیل و شئیِ لَهِ زَنانِ
خالقِ جانِ می‌جویدِ تَایِ نانِ

نعل های بازگونه‌ست (۳۱) ای پسر
عقلِ کُلّی را کند هم خیره‌سَر

چون امیرش دید گفتش: ای وقیح (۳۲)
گویمت چیزی مَنه نامم شَحیح (۳۳)

این چه سَغُری (۳۴) و چه روی است و چه کار؟
که به روزی اندر آیی چار بار

کیست اینجا شیخ اندر بَندِ تو؟
من ندیدم نَرگدا (۳۵) مانند تو

حُرمت و آبِ گدایان بُرده‌ای
این چه عَبّاسی (۳۶) زشت آورده‌ای؟

غاشیه بر دوش (۳۷) تو عَبّاسِ دَبَس
هیچ مُلحد (۳۸) را مَباد این نَفْسِ نَحَس

گفت: امیرا بنده فرمانم، خموش
ز آتشم آگه نه‌ای، چندین مَجوش

بهر نان در خویش حرصی دیدمی
اَشکَم نان‌خواه را بِدُریدمی

هفت سال از سوزِ عشقِ جِسْمِ پَز
در بیابان خورده‌ام من برگِ رَز (۳۹)

تا ز برگِ خشک و تازه خوردنم
سبز گشته بود این رنگِ تَنَم

تا تو باشی در حجابِ بوالبَشَر
سَرسَری در عاشقان کمتر نگر

زیرکان که موی‌ها بشکافتند
علم هیأت را به جان دریافتند

علم نارنجات و سحر و فلسفه
گرچه نشناسند حقّ المَعْرِفَه (۴۰)

لیک کوشیدند، تا امکانِ خود
برگذشتند از همه اقران (۴۱) خود

عشق، غیرت کرد و زیشان درکشید
شد چنین خورشید زیشان ناپدید

نورِ چشمی کو به روزِ استاره دید
آفتابی چون ازو رُو درکشید؟

زین گذر کن، پند من بپذیر، هین
عاشقان را تو به چشمِ عشق بین

وقت نازک باشد و جان در رَصَد (۴۲)
با تو نتوان گفت آن دمِ عُدْرِ خُود

فهم کن، موقوفِ آن گفتن مباش
سینه‌های عاشقان را کم خَرّاش

نه گمانی بُرده‌یی تو زین نشاط؟
حَزْم (۴۳) را مگذار، می‌کن احتیاط

واجبست و جایزست و مُسْتَحیل (۴۴)
این وسط را گیر در حَزْم، ای دَخیل (۴۵)

این بگفت و گریه در شد های های
اشک، غلطان بر رُخ او جای جای

صدقِ او هم بر ضمیرِ میر زد
عشق هر دم طرفه دیگری می‌پزد

صدقِ عاشق بر جمادی می‌تند
چه عجب گر بر دلِ دانا زند؟

صدقِ موسی بر عصا و کوه زد*
بلکه بر دریایِ پُرِ اشکوه زد

صدقِ احمد بر جمالِ ماه زد
بلکه بر خورشیدِ رخشان راه زد

زُو به زُو آورده، هر دو در نَفیر
گشته گریان، هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند
گفت میر او را که: خیز ای ارجمند

هر چه خواهی، از خزانه برگزین
گرچه استحقاق^(۴۶) داری صد چنین

خانه آنِ توست هر چت میل هست
برگزین، خود هر دو عالم اندک است

گفت: دستوری ندادندم چنین
که به دستِ خویش چیزی برگزین

من ز خود نتوانم این کردن فُضول
که کنم من این دخیلانه^(۴۷) دُخول

این بهانه کرد و مهره دررُبود
مانع، آن بُد کآن عطا صادق نبود

نه، که صادق بود و پاک از غلّ (۴۸) و خشم
شیخ را هر صدق می‌نامد به چشم

گفت: فرمانم چنین داده‌ست إله
که گدایانه برو نانی بخواه

تا دو سال این کار کرد آن مردِ کار
بعد از آن امر آمدش از کردگار

بعد از این می‌ده، ولی از کس مخواه
ما پدایمت ز غیب این دستگاه (۴۹)

هر که خواهد از تو، از یک تا هزار
دست در زیر حصیری کن، برآر

هین ز گنجِ رحمتِ بی‌مَر (۵۰) بده
در کفِ تو خاک گردد زَر، بده

هر چه خواهندت، بده مندیش از آن
دادِ یزدان (۵۱) را تو بیش از بیش دان

در عطایِ ما نه تحشیر (۵۲) و نه کم
نه پشیمانی نه حسرت زین کَرَم

دست زیر بوریا (۵۳) کن ای سَنَد (۵۴)
از برایِ رویِ پوشِ چشمِ بد

پس ز زیرِ بوریا پُر کُن تو مُشت
ده به دستِ سایل (۵۵) بشکسته پُشت

بعد ازین از اَجْرِ نامنون بده**
هر که خواهد، گوهرِ مکنون (۵۶) بده***

رَو، يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ تَو بَاش
همچو دستِ حقِ گزافی رِزقِ پاش

تو برو دستِ برترِ حقِ تعالی باش، و مانند دستِ حق، بی حسابِ روزی نثار کن.

وامِ داران را ز عُهُده وارِهان
همچو بارانِ سبز کن فرِشِ جهان

بود یک سالِ دگر کارش همین
که پدایِ زَر ز کیسهٔ رَبِّ دین

زَر شدی خاکِ سیه، اندر کَفَشِ
حاتمِ طایبی گدایی در صَفَشِ

حاجتِ خود گر نگفتی آن فقیر
او پدای و بدانستی ضمیر

آنچه در دل داشتی آن پُشتِ خَمِ
قدرِ آن دادی بدو، نه بیش و کم

پس بگفتندی: چه دانستی که او
این قدر اندیشه دارد؟ ای عمو

او بگفتی: خانهٔ دل خلوت است
خالی از کدیه، مثالِ جَنَّتِ است

اندر او جز عشقِ یزدان کار نیست
جز خیالِ وصلِ او دِیَّار (sv) نیست

خانه را من رُو فتم از نیک و بد
خانه‌ام پُرست از عشقِ أَحَدِ

هرچه بینم اندر او غیرِ خدا
آن من نَبُود، بُوَد عکسِ گدا

گر در آبی نَخْل یا عُرْجُون (۵۸) نمود
جز ز عکسِ نَخْلَه بیرون نبود

در تگِ آبِ ار ببینی صورتی
عکسِ بیرون باشد آن نقشِ ای فتنی

لیک تا آب از قَدی (۵۹) خالی شدن
تَنقیه (۶۰) شرطست در جویِ بَدَن

تا نماید تیرگی و خَس در او
تا امین گردد، نماید عکسِ رُو

جز گلابه در تَنَّت کو ای مُقِل (۶۱)؟
آب، صافی کن ز گلِ ای خصمِ دل

تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور
خاک ریزی اندرین جو بیشتر

* قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۵۰

« وَإِذْ فَرَقْنَا بِكُمُ الْبَحْرَ فَأَنْجَيْنَاكُمْ وَأَغْرَقْنَا آلَ فِرْعَوْنَ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ. »

« و آن هنگام را که دریا را برایتان شکافتیم و شما را رهانیدیم و فرعونیان را در برابر چشمانتان غرقه ساختیم. »

** قرآن کریم، سوره تین (۹۵)، آیه ۶

« إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ. »

« مگر آنان که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند که پاداشی بی‌پایان دارند. »

*** قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۲۳

« كَأَمْثَالِ اللَّوْثِ الْمَكْنُونِ. »

« همانند مرواریدهایی در صدف. »

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۱۶

عاشقی کز عشقی یزدان خورد قُوت
صد بدن پیشش نیرزد تَرَهتوت^(۶۲)

وین بدن که دارد آن شیخِ فِطْنِ^(۶۳)
چیز دگر گشت، کم خوانش بدن

عاشقِ عشقِ خدا وانگاه مُزد؟
جبرئیلِ مؤمَّن^(۶۴)، وانگاه دُزد؟

عاشقِ آن لیلیِ کور و کبود^(۶۵)
مُلکِ عالمِ پیشِ او یک تَرَه^(۶۶) بود

پیشِ او یکسان شده بُد خاک و زَر
زَر چه باشد، که نَبُد جان را خطر

شیر و گرگ و دَد از او واقف شده
همچو خویشانِ گِردِ او گِرد آمده

کین شده ست از خوی حیوان پاک پاک
پُر ز عشق و لَحْمِ^(۶۷) و شَحْمِش^(۶۸) زَهْرناک

زَهْرِ دَدِ باشد شِکرریزِ خِرَد
ز آنکه نیکِ نیکِ باشد ضدُّ بَد

لَحْمِ عاشق را نیارد خورد دَد
عشق معروفست پیشِ نیک و بَد

ور خورد خود فی‌المثل دام و دَدَش
گوشتِ عاشق زهر گردد، بگُشَدَش

هر چه جز عشقست، شد مأکولِ (۶۹) عشق
دو جهان یک دانه پیشِ نَوَلِ (۷۰) عشق

دانه‌یی مر مرغ را هرگز خورد؟
کاهدان مر اسب را هرگز چَرَدِ (۷۱)؟

بندگی کن تا شوی عاشق لَعَلَّ (۷۲)
بندگی گسبی ست، آید در عمل

بنده آزادی طمع دارد ز جَدَّ (۷۳)
عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خَلَعَتِ (۷۴) و ادراجُوستِ (۷۵)
خَلَعَتِ عاشق همه دیدارِ دوست

دَرَنگنجد عشق در گفت و شنید
عشق، دریایی ست قعرش ناپدید

قطره‌هایِ بحر را نَنوان شمرد
هفت دریا پیشِ آن بحر است خُرد

(۱) خط را کُتی مسلسل: درهم و برهم و شکسته نوشتن خط چنانکه خوانده نشود.

(۲) گُهرفشاندن: عمل افشاندن گوهر، گُهرفشانی

(۳) مُقبِل: صاحب اقبال، نیکبخت

(۴) عَشیرت: خوشگذرانی، خوشی

(۵) تخته شسن: خیالات تباه و نقوش علوم رسمی را از لوح دل و جان زدودن، پاک کردن مرکز انسان از من ذهنی

(۶) خَوَاطِر: جمع خاطر، اندیشه ها

(۷) اِفْتِکَار: اندیشیدن

(۸) کُدیه‌ساز: گدایی کننده، تکذبی کننده

(۹) تَبَتَّلُ: بُریدن و إخلاص داشتن

(۱۰) فنا: نهایت سیرِ اِلَی الله

(۱۱) یکتو: ساده، بسیط، مجازاً فقط من ذهنی داشتن

(۱۲) تَقْحُص: جستجو کردن، تحقیق کردن

(۱۳) صد تو: بیجیده، مرگب، مجازاً باز کردن فضای درون و توهای مختلف پیدا کردن

- (۱۴) گنبدِ کیود: فلک، آسمان
- (۱۵) حَرُون: سرکش، نافرمان.
- (۱۶) استغفار: طلب مغفرت کردن، آمرزش خواستن، توبه کردن.
- (۱۷) کُنیت: کنیه، لقب
- (۱۸) رَز: درخت انگور، تاکستان، باغ انگور
- (۱۹) مَکرمَت: بزرگی، جوانمردی
- (۲۰) وِدَاد: دوستی، محبت
- (۲۱) نَکس: وارژگونی و سرنگون کردن، در اینجا یعنی آسیب و گزند
- (۲۲) کَدی: گدایی کردن، تکدی
- (۲۳) طُرْفه: تازه و شکفت، نادر
- (۲۴) سیر و جَهَر: عالم غیب، عالم بی تعین، جَهَر: آشکار، صدای بلند
- (۲۵) ذُلُّ نَفْس: خواری نفس اماره که موجب کمال روحی شخص شود.
- (۲۶) اَغْنیا: جمع غنی، به معنی توانگران، مالداران
- (۲۷) رَبُّ الْوَری: پروردگار آفریدگان
- (۲۸) نَنوِشَد: گوش نکند، نشنود
- (۲۹) کَرْت: بار، دفعه، مرتبه
- (۳۰) کُدیه: سماجت در گدایی
- (۳۱) نعل بازگونه: برای مصلحتی، امری را جز آنچه هست نمودن.
- (۳۲) وَقیح: بی شرم، گستاخ
- (۳۳) شَحیح: بخیل، تنگ چشم
- (۳۴) سَغری: مخفف ساغری به معنی پوست خر و اسب. کنایه از پوست کلفت و ضخیم.
- (۳۵) نَرگدا: گدای سمج و پرو
- (۳۶) عیاسی: در اینجا به معنی گدایی است.
- (۳۷) غاشیه بر دوش: خادم، چاکر
- (۳۸) مُلجد: بی دین، کافر
- (۳۹) رَز: انگور
- (۴۰) حَقُّ الْمَعْرِفَة: معرفت حقیقی، شناخت آنطور که باید.
- (۴۱) اَقْران: جمع قَرْن، به معنی نظیر، همتا، مانند
- (۴۲) رَصَد: مراقب، نگهبان، مترصد
- (۴۳) حَرَم: دوراندیشی
- (۴۴) مُسْتَحیل: محال، ممتنع
- (۴۵) تَخیل: در اینجا مراد از آن سالک مبتدی است که تازه به اهل سلوک پیوسته است.
- (۴۶) اِسْتِحْقاق: شایستگی، سزاواری
- (۴۷) تَخیلاته: مانند دخیل
- (۴۸) غِل: کینه، دشمنی
- (۴۹) دستگاه: سرمایه، قدرت، جاه و جلال
- (۵۰) بومَر: بی شمار، بی حساب
- (۵۱) دای بزدان: عطای خداوند
- (۵۲) تَحشیر: بسیار جمع کردن، گرد آوردن، تنگ داشتن نفقه بر اهل و فرزندان و غیره.
- (۵۳) بوریا: حصیر
- (۵۴) سَنَد: تکیه گاه، در اینجا شخص مورد اعتماد
- (۵۵) سایل: گدا، متکدی
- (۵۶) مکتون: پوشیده، پنهان، گرانیها
- (۵۷) دِیَار: ساکن دیر، کسی
- (۵۸) عُرجون: شاخه درخت خرما
- (۵۹) قَدی: خس و خاشاک
- (۶۰) تَنقیه: پاک کردن، لایروبی جوی و قنات
- (۶۱) مَقِل: فقیر و تهیدست
- (۶۲) تَرَهوت: توت کال و نارس
- (۶۳) فِطَن: هوشمند و زیرک
- (۶۴) مَوْتَمَن: امین، مورد اعتماد
- (۶۵) کور و کیود: ناقص، زشت و نادلپذیر
- (۶۶) تَرَه: هر نوع تره بار، گندنا، مجازاً هر چیز حقیر

(۶۷) لَحْم: گوشت

(۶۸) شَحْم: پیه

(۶۹) مَأْكُول: خورده شده

(۷۰) نَوْل: منقار

(۷۱) چَرَد: بچرد، چَرَا کند.

(۷۲) نَعَل: شاید

(۷۳) جَدَّ: نصیب، بخت و اقبال

(۷۴) خِلْعَت: جامهٔ دوخته که از طرف شخص بزرگ به عنوان جایزه یا انعام به کسی داده شود.

(۷۵) اِدْرَار: مستمری